

به جان و کسان و فرزندان و یاران خویش امان داری. فلان و فلان مقدار مال به تو می‌دهد و قرضه‌هایت را ادا می‌کند و چنان و چنان می‌کند.»

گوید: محمد بانگ زد: «از این بگذر، به خدا اگر می‌دانستی که ترس مرا از شما نمی‌گرداند و طمع مرا به شما نزدیک نمی‌کند، این سخن نمی‌بود.»

گوید: نبرد در گرفت. محمد پیاده شد، پندارم که در آنروز هفتاد کس را به دست خویش کشت.

محمد بن زید گوید: وقتی روز دوشنبه شد عیسی بر ذیاب بایستاد آنگاه وابسته‌ای از آن عبدالله بن معاویه را که همراه وی بود و سالار سواران زره‌دار وی بود پیش خواند و گفت: «دوازده کس از یاران زره‌دار خویش را بیار.» و چون آنها را بیاورد به ما گفت: «ای خاندان ابوطالب ده کس از شما با وی برخیزند.»

گوید: با وی برخاستیم، عبدالله و عمر، پسران محمد بن عمرو و محمد بن عبدالله و قاسم بن حسن و عبدالله بن اسماعیل از جمله ده کس ما بودند. گفت: «به نزد این قوم روید و دعوتشان کنید و امانشان دهید که امان خدای به جاست.»

گوید: برون شدیم تا به بازار هیزم فروشان رسیدیم و دعوتشان کردیم که دشنامان دادند و تیر سوی ما افکندند و گفتند: «این پسر پیمبر خداست که با ما است و ما با وی هستیم.»

گوید: قاسم بن حسن با آنها سخن کرد و گفت: «من نیز فرزند پیمبر خدایم و بیشتر اینان که می‌بینید فرزندان پیمبر خدایند ما شما را به کتاب خدای و سنت پیمبر وی و حفظ خونهایتان و اینکه امان داشته باشید دعوت می‌کنیم.»

گوید: بنا کردند به ما دشنام بدهند و تیر اندازی کنند. قاسم به غلام خویش گفت: «این تیر را بردار.» که برداشت و قاسم آنرا به دست خویش گرفت و با آن به نزد عیسی رفت و گفت: «منتظر چیستی؟ ببین با ما چه کردند.» و عیسی حمید بن قحطبه را با یکصد کس فرستاد.

عثمان و محمد پسران سعید که با محمد بوده بودند گویند: قاسم بن حسن با یکی از خاندان ابوطالب روی ثنیة الوداع ایستادند و محمد را سوی امان دعوت کردند که دشنامشان داد و باز گشتند. آنگاه عیسی پیامد که سرداران را پراکنده بود، هزار مرد را به نزد حمام ابن ابی الصعبه نهاده بود، کثیر بن حصین را به نزد خانه ابن افلح نهاده بود که در بقیع غرقه بود. محمد بن ابی العباس را بر در بنی سلمه نهاده بود و دیگر سرداران را بر گذرگاههای مدینه پراکنده بود. عیسی با یاران خویش بالای ثنیة ایستاد، مدتی تیراندازی کردند و با فلاخن سنگ انداختند.

ازهر گوید: محمد پرده‌های مسجد را جبه‌های یاران خویش کرده بود. عمر، پیری از انصار گوید: محمد سایبان مسجد را خفتان‌های یاران خویش کرده بود. دو کس از مردم جهینه پیش وی آمدند به یکیشان خفتانی داد و به دیگری نداد، آنکه خفتان داشت نبرد کرد و آن دیگری نبرد نکرد به هنگام نبرد تیری به خفتان دار رسید و او را بکشت و بار وی شعر گفت به این مضمون:

«ای پروردگار مرا چون آن مکن

«که خیانت کرد و باقی زندگانی خویش را

«به خفتانی فروخت.»

اسماعیل بن ابی عمرو گوید: به نزد خندق بنی غفار ایستاده بودیم که یکی اسب سوار پیامد که بجز چشمانش پیدا نبود و بانگ زد: «امان.» و چون امانش دادند نزدیک شد و به ما چسبید و گفت: «میان شما کسی هست که پیامی به نزد محمد برده؟»

گفتم: «آری، من.»

گفت: «از من پیامش برسان.» چهره خویش را بگشود و دیدم که پیری خضاب زده بود گفت: «به او بگو، فلان تمیمی به تومی گوید: به نشانی این که من و تو به سال فلان در کوہ جہینہ در سایہ سنگ نشستیم تا شب صبر کن کہ عامہ سپاہیان باتوانند.»

گوید: بہ نزد محمد رفتم از آن پیش کہ در آید، و این بہ روز دوشنبہ بودہمان روزی کہ کشتہ شد، مشک عسل سپیدی پیش روی وی بود کہ آن را از میان دریدہ بودند و یکی کف خویش را پر از عسل می کرد و بہ آب می زد و بہ دہان او می نہاد، یکی عامہ ای را بہ دور شکم وی می پیچید. پیام را بہ اورسانیدم.

گفت: «رسانیدی.»

گفتم: «دو برابرم پیش تو ہستند.»

گفت: «جایشان خوب است.»

محمد بن خالد بن زبیر گوید: پرچم بہ نزد پدر من بود و من آنرا از جانب وی حمل می کردم.

عیسی بہ نقل از پدرش گوید: حسن بن علی بن حسین مقلب بہ افطس پرچمی زرد رنگ ہمراہ داشت کہ تصویر یک مار بر آن بود و ہریک از یاران وی از خاندان علی بن ابیطالب پرچمی ہمراہ داشتند. شعارشان احد احد بود.

گوید: در نبرد حنین نیز شعار پیامبر صلی اللہ علیہ وسلم چنین بود.

جہم بن عثمان وابستہ بنی سلیم گوید: روزی کہ با یاران عیسی تلاقی کردیم عبد الحمید بن جعفر بہ من گفت: «امروز ما بہ شما راہل بدریم کہ با مشرکان تلاقی کردند.»

گوید: ما سیصد و چند کس بودیم.

ابراہیم بن موسی گوید: از پدرم شنیدم کہ می گفت: «عیسی بن موسی بہ سال صد و سوم تولد یافت چہل و سہ سالہ بود کہ در نبرد محمد و ابراہیم حضور یافت. حمید بن قحطبہ بر مقدمہ وی بود. محمد پسر ابو العباس، امیر مؤمنان، بر پہلوی راست

وی بود، داود بن کراز از مردم خراسانی برپهلوی چپ وی بود. دنباله‌دارش هیشم ابن شعبه بود.

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابوالقلمس در بازار هیزم فروشان با محمد بن عثمان برادر اسد بن مرزبان رو به روشد که باشمشیرهای خویش نبرد کردند تا در هم شکست، آنگاه به جای خویش باز رفتند. برادر اسد شمشیری برگرفت، ابوالقلمس سنگ اجاقی برگرفت و بر قرپوس<sup>۱</sup> زین نهاد و آنرا باز ره خویش بیوشانید، آنگاه باز آمدند و چون نزدیک شدند ابوالقلمس در کاب بایستاد با سنگ سینه او را بکوفت و از اسب بینداخت و پیاده شد و سرش را برید.

عبدالله بن عمر عمری گوید: با محمد بودیم، یکی از مردم مدینه به نام قاسم پسر وایل که وابسته خاندان زبیر بود به نبرد گاه رفت و هم‌اورد خواست. یکی که به کمال و لوازم همانند او ندیده بودم به هم‌اوردی وی آمد و چون ابن وایل او را بدید باز گشت. گوید: از این حادثه به سختی دلگیر شدیم، در این حال بسودیم که از پشت سر خویش حرکت یکی را شنیدم و چون نگریستم ابوالقلمس بود و شنیدم که می‌گفت: «خدای امیر بیهوردان لعنت کند، اگر چنین کسی را رها کنند بر ما جرئت آرد. اگر یکی سوی کاری رود شاید که در خور آن نباشد.»

گوید: آنگاه به هم‌اوردی آن کس رفت و او را بکشت.

ازهر بن سعید گوید: آنروز قاسم بن وایل از خندق برون شد و هم‌اورد خواست که هزار مرد به هم‌اوردی وی آمد و چون قاسم او را بدید از وی بترسید و باز گشت و ابوالقلمس به هم‌اوردی وی رفت.

گوید: هرگز در چنین روزی از شمشیر خویش کار نگرفته بود، ضربتی به شانه حریف زد و او را بکشت و گفت: «بگیر که من پسر فاروقم.»

گوید: یکی از یاران عیسی گفت: «کسی را کشتی که بهتر از هزار فاروق

۴۰۵۰

معهود رحال گوید: هنگام کشته شدن محمد در مدینه بودم از روی کوه، یعنی سلح، برقوم مشرف بودم. و آنهارا بنزد سنگهای روغنی میدیدم یکی از یاران عیسی را دیدم که براسبی بود و پوشیده از آهن چنانکه جز دیدگانش دیده نمی شد بیامد تا از صف یاران خویش جدا شد و میان دو صف بایستاد و هماور درخواست، یکی از یاران محمد سوی وی رفت، قبایی سپید داشت که آستینش نیز سپید بود. مدتی با وی سخن کرد، پنداشتم که بدو می گفت پیاده شود تا وضعیتان برابر شود. سوار را دیدم که پای بگردانید و پیاده شد، آنگاه مقابل شدند یار محمد ضربتی به خود آهنی زد که بسر داشت و او را بر نشیمنگاهش افکند که بی حرکت ماند. آنگاه خود را برگرفت و به سرش ضربت زد و او را بکشت. آنگاه باز گشت و میان یاران خویش رفت. چیزی نگذشت که دیگری از صف عیسی درآمد، گویی یار آنکس بود. مرد اولی به هموردی وی آمد و با وی چنان کرد که با یارش کرده بود سپس سوی صف خویش بازگشت. سومی به هموردی وی آمد و او را خواند که با وی هموردی کرد و او را بکشت. و چون سومی را کشت روی بگردانید که آهنگ یاران خویش داشت، اما یاران عیسی بدو پرداختند و به تیرش زدند و به جای بداشتند. یار محمد شتاب می کرد و آهنگ یاران خویش داشت اما به آنها نرسیده بود که از پای یفتاد و او را مقابل یارانش کشتند.

محمد بن زید گوید: وقتی به عیسی خبر دادیم که آنها تیر به طرف ما می افکنند به حمید بن قحطبه گفت: «پیش برو» و او بایکصد کس پیش رفت که همگی جز وی پیاده بودند و تیردان و سپر داشتند و چیزی نگذشت که به دیوار مقابل خندق حمله بردند و کسانی از یاران محمد را که آنجا بودند عقب راندند و به نزد دیوار بایستادند و حمید برای ویران کردن دیوار به عیسی پیام فرستاد.

گوید: عیسی به فعلگان پیام داد که دیوار را ویران کردند و آنها به خندق

رسیدند و به عیسی پیام داد که به خندق رسیده‌ایم. عیسی درهایی به اندازه خندق برای حمید فرستاد که از روی آن گذشتند تا آنسوی خندق رسیدند و از صبحگاه نبردی سخت کردند تا پسینگاه رسید.

محمد بن عمر گوید: عیسی بن موسی با همراهان خویش بیامد تا کنار مدینه فرود آمد. محمد بن عبدالله با همراهان خویش سوی وی رفت و چند روز به سختی نبرد کردند. تنی از مردم جهینه که آنهارا بنی شجاع می‌گفتند با محمد بن عبدالله ثبات کردند تا کشته شدند. جنگاورانی با کفایت بودند.

ازهر گوید: عیسی به آنها گفت که جهاز شتران را در خندق انداختند سپس گفت تا دودر خانه سعد بن مسعود را که بر تنیه بود روی خندق افکندند و سواران گذشتند، به نزد انبارهای خشرم تلاحی کردند و تا پسینگاه نبرد کردند.

عبدالعزیز بن ابی ثابت گوید: آنروز پیش از نیمروز محمد باز گشت، به خانه مروان رفت و غسل کرد و حنوط مالید، سپس برون شد.

عبدالله بن جعفر گوید: به او نزدیک شدم و گفتمش: «پدرم فدایت، به خدا تاب مقاومت نداری و هیچکس با تو نیست که یکدله نبرد کند، هم اکنون برون شو و به مکه رو پیش حسن بن معاویه که بیشتر یاران تو باوی هستند.»

گفت: «ای ابو جعفر به خدا اگر بروم مردم مدینه کشته می‌شوند. به خدا باز نمی‌گردم، مگر بکشم یا کشته شوم، تو از جانب من آزادی، هر جا می‌خواهی برو.»

گوید: باوی برقم تا به خانه ابن مسعود رسید در بازار شتر، و من دویدم و راه بازار روغن فروشان گرفتم، او سوی تنیه رفت. کسانی که با وی بودند با تیر کشته شدند، پسینگاه شد و او نماز کرد.

ابراهیم بن محمد گوید: محمد را ما بین دو خانه بنی سعد دیدم جبه رنگینی به تن داشت، بریابویی بود، ابن خضیر کنار وی بود و او را به خدا قسم می‌داد که سوی بصره

یا جای دیگر رود، اما محمد می گفت: «به خدا دوبار به سبب من بلیه نبینید، تو هر کجا که می خواهی برو که آزادی.»

ابن خضیر گفت: «از پیش تو کجا روم.» آنگاه برفت و دیوان را بسوخت و ریاح را بکشت سپس در نیه بدو پیوست و نبرد کرد تا کشته شد.

محمد بن عمر گوید: ابن خضیر که یکی از اعیان مصعب بن زبیر بود همراه محمد ابن عبدالله قیام کرد، آنروز که محمد کشته می شد وقتی آشفنگی کار یاران وی را بدید که شمشیر نابودشان کرده بود از محمد اجازه خواست که وارد مدینه شود که اجازه داد و نمی دانست مقصود وی چیست.

گوید: پس ابن خضیر به نزد ریاح بن عثمان مری و برادرش رفت و آنها را کشت آنگاه باز گشت و به محمد خبر داد، سپس پیش رفت و نبرد کرد تا همان وقت کشته شد.

از هر گوید: وقتی ابن خضیر باز گشت ریاح و پسر مسلم بن عقبه را کشت. حارث بن اسحاق گوید: ابن خضیر، ریاح را کشت، اما یکبار نه کشت، سرش را به دیوار می کوفت تا جان داد. برادرش عباس را نیز با وی کشت که مردی درست کردار بود و کسان این را براو عیب گرفتند. پس از آن سوی ابن قسری رفت که در خانه ابن هشام بود بدو خبر دادند که دودر خانه را بر روی خویش بست. ابن خضیر به درها پرداخت. همه کسانی که به زندان بودند فراهم آمدند و درها را بسته نگهداشتند که به آنها دست نیافت، پیش محمد باز گشت و پیش روی او نبرد کرد تا کشته شد.

مسکین بن حبیب گوید: وقتی پسینگاه شد محمد در مسجد بنی دوئل که در نیه بود نماز پسینگاه را بکرد و چون سلام نماز را بگفت آب خواست، ریحه قرشی دختر ابوشاکر به او آب داد، سپس گفت: «فدایت شوم خویشتن را نجات بده.» گفت: «در این صورت خروسی در مدینه نمی ماند که بانگ بزند.»

گوید: آنگاه برفت و چون به دل مسیل سلح رسید پیاده شد و اسب خویش را پی کرد. بنی شجاع نیز اسبان خویش را پی کردند و هیچکس نماند که نیام شمشیر خویش را نشکست.

گوید: من که نوسال بودم از زیور نیامها نزدیک سیصد درم فراهم آوردم. گوید: آنگاه محمد گفت: «شما با من بیعت کرده اید، من نخواهم رفت تا کشته شوم هر که می خواهد برود اجازه اش می دهم.» سپس رو به ابن خضیر کرد و گفت: «دیوان را سوختی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «بیم داشتم از روی آن کسان را بگیرند.»

گفت: «حق داشتی.»

ازهر، به نقل از دو برادر خویش گوید: آنروز دوبار یاسه بار، یاران عیسی را هزیمت کردیم، اما خودمان هزیمت نمی شناختیم. شنیدیم که یزید نواده جعفر ابن ابیطالب می گفت: «هزیمتشان کردیم، چه فتحی می شد اگر مردانی بودند.»

عیسی گوید: از جمله کسانی که آنروز هزیمت شدند و از نزد محمد فرار کردند عبدالعزیز نواده عمر خطاب بود. محمد از پی او فرستاد و چون او را ییاوردند کودکان بنا کردند پشت سر او بانگ می زدند: «فراری! فراری!» بعدها عبدالعزیز می گفت: «سخت ترین چیزی که بر من گذشت بانگ زدن کودکان بود.»

غلام هشام بن عماره گوید: ما طر فدار محمد بودیم. هشام بن عماره پیش وی رفت. من نیز با او بودم بدو گفت: «بیم دارم کسانی که می بینی از یاری تو بازمانند، این غلام من به خاطر خدای آزاد باشد، اگر هرگز قصد رفتن کنم، یا کشته می شوی و کشته می شوم، یا غلبه می یابیم.»

گوید: به خدا باوی بودم که تیری به سرش خورد و آنرا به دونیم کرد، سپس



در زره اش فرورفت.

گوید: به من نگرست و گفت: «فلانی.»

گفتم: «آماده خدمتم.»

گفت: «وای تو هرگز چنین چیزی دیده‌ای، ای فلان، کدام یک را بیشتر دوست

داری؟ جان مرا یا خودت را.»

گفتم: «جان تو را.»

گفت: «به خاطر خدای آزادی، فرار کن.»

محمد بن عبد الواحد گوید: روی سلع بودیم و می‌نگریستیم، گروهی بدویان

جهنی آنجا بودند، یکی به طرف ما بالا آمد که نیزه‌ای به دست داشت و سربکی را

بر آن زده بود که گلوگاه و کبد و روده‌ها نیز بدان پیوسته بود.

گوید: منظره‌ای هول‌انگیز دیدم که بدویان آنرا به فال بد گرفتند و به فرار رفتند

تا پایین کوه رسیدند، مرد بالای کوه آمد و به یاران خویش بانگ زد و به فارسی

گفت: «کوهبان!»

گوید: پس یاران وی بیامدند تا بالای کوه سلع رسیدند و پرچمی سیاه بر آن

نصب کردند آنگاه به طرف مدینه سرازیر شدند و وارد آن شدند اسما دختر حسن

مطلبی که همسر عبدالله بن حسین عباسی بود بگفت تا روسری سیاهی را بر مناره مسجد

پیامبر خدای صلی الله علیه و سلم نصب کردند و چون یاران محمد این را بدیدند بانگ

بر آمد که وارد مدینه شدند و بگریختند.

گوید: محمد خبر یافت که کسان از راه سلع وارد شده‌اند و گفت: «هر قومی

کوهی دارند که محفوظشان می‌دارد و ما کوهی داریم که از آن به مامی تازند.»

محمد بن اسماعیل به نقل از معتمدی گوید: پسران ابی عمرو غفاری برای

سیاهپوشان از محله بنی غفار راهی گشودند که از آنجا وارد شدند و از پشت سر یاران

محمد در آمدند.

عبدالعزیز بن عمران گوید: آن روز محمد به حمید بن قحطبه بانگ زد که اگر بیکه سواری و به این سبب بر مردم خراسان می بالی به هماوردی من آی، من محمد پسر عبد اللهم گفت: «ترا می شناسم، کریم پسر کریم، شریف پسر شریف، به خدا ای ابو عبد الله تا وقتی از این او باش یکی پیش روی من هست با تو هماوردی نمی کنم. وقتی از آنها فراغت یافتم به دینم قسم با تو هماوردی می کنم.»

یکی از بنی ثعلبه بن سعد گوید: روزی که محمد کشته شد روی سلع بودم، ابن خضیره نیز با محمد بود، ابن قحطبه او را به امان می خواند که نمی خواست بمیرد اما او با شمشیر خویش به کسان حمله می برد، پیاده بود و به تمثیل شعری می خواند. گوید: میان حریفان افتاد، یکی ضربتی به کفل وی زد و آنرا زخم دار کرد. پیش یاران خویش باز گشت. پارچه ای را درید و آنرا به پشت خود بست. آنگاه به نبرد گاه برگشت، یکی ضربتی به ابرو نگاه وی زد، شمشیر در چشمش فرورفت و از پای بیفتاد، مخالفان سوی وی دویدند و سرش را بردند.

گوید: وقتی ابن خضیر کشته شد محمد پیاده شد و بر سر پیکر وی چندان نبرد کرد که کشته شد.

فضل بن سلیمان وابسته بنی نمیر که یک برادر وی با محمد کشته شده بود به نقل از برادر خویش گوید: خراسانیان وقتی ابن خضیر را می دیدند به همدیگر بانگ می زدند: «خضیر آمد،»<sup>۱</sup> و به سبب آن پراکنده می شدند.

ماهان بن بخت وابسته قحطبه گوید: سر ابن خضیر را به نزد ما آوردند، به خدا آنرا نمی توانستیم برداشت از بس که زخم بر آن بود. به خدا گفتمی بادنجان<sup>۲</sup> شکافته بود و استخوانهای آنرا به هم می پیوستیم.

۱ - کلمه «آمد» در هر دو جا به فارسی است.

۲ - کلمه معتن بادنجان.

از هربن سعید گوید: وقتی یاران محمد نشان سیاه را بر مناره مسجد بدیدند بازوهایشان سست شد. حمیر بن قحطبه از کوجه اشجع سوی محمد آمد که غافل بود و او را بکشت و سرش را بر گرفت و پیش عیسی برد و بسیار کس با وی کشته شد.

مسعود رحال گوید: آنروز محمد را دیدم که به خویشتن نبرد می کرد، دیدم که یکی با شمشیر زیر نرمی راست گوشش زد که به زانو افتاد و روی وی افتادند. حمید بن قحطبه بانگ زد: «اور امکشید» که دست برداشتند. حمید پیامد و سرش را برید.

حارث بن اسحاق گوید: آنروز محمد به زانو افتاد، از خویشتن دفاع می کرد و می گفت: «وای شما من پسر پیمبرتان هستم که به محنت افتاده ام و ستم دیده ام.» عبدالله بن جعفر گوید: ابن قحطبه با نیزه به سینه محمد زد و او را از پای بینداخت آنگاه پیاده شد و سرش را برید و پیش عیسی برد.

ابو الحجاج منقری گوید: آنروز محمد را دیدم که خلقت وی همانند آن بود که از حمزه بن عبدالمطلب پاد می کنند. کسان را با شمشیر خویش متفرق می کرد و هیچکس بدو نزدیک نمی شد مگر آنکه وی را میکشت، شمشیری داشت که به خدادار خور چیزی نبود تا وقتی که یکی تیری بدو زد گویی می بینمش که سر خموی و کبود چشم بود، آنگاه سواران به ما هجوم آوردند. محمد به طرف دبواری ایستاد، کسان از او دوری گرفتند، مرگ را عیان دید روی شمشیر خود تکیه کرد و آنرا شکست.

گوید: از پدر بزرگم شنیدم که می گفت: «ذوالفقار، شمشیر پیمبر صلی الله علیه و سلم با وی بود.»

عمرو بن متوکل که مادرش خدمت فاطمه دختر حسین می کرده بود گوید: روزی که محمد کشته می شد شمشیر پیمبر صلی الله علیه و سلم با وی بود وقتی مرگ را عیان دید شمشیر خویش را به یکی از بازرگانان داد که با وی بود و چهارصد

دینار بدو دادنی بود. گفت: «این شمشیر را بگیر که پیش هر کس از خاندان ابوطالب بری آنرا بگیرد و حق ترا بدهد.»

گوید: شمشیر به نزد وی بود تا وقتی که جعفر بن سلیمان ولایتدار مدینه شد و قضیه را بدو خبر دادند که آن مرد را پیش خواند و شمشیر را از او بگرفت و چهار صد دینار بدو داد. شمشیر همچنان به نزد وی بود. وقتی که مهدی پا گرفت و جعفر را ولایتدار مدینه کرد خبر یافت که شمشیر به نزد اوست و آنرا بگرفت پس از آن به موسی رسید که آنرا درباره سگی بیازمود و شمشیر شکست.

عبدالملك بن قریب اصمعی گوید: امیر مؤمنان رشید را دیدم که شمشیری آویخته بود و به من گفت: «ای اصمعی، ذوالفقار را به تونشان بدهم؟»

گفتم: «آری، خدایم به فدای تو کند.»

گفت: «این شمشیر مرا از نیام در آر.»

گوید: شمشیر را از نیام در آوردم و دوازده فرورفتگی در لبه آن دیدم.

برادر فضل بن سلیمان نمیری گوید: با محمد بودیم چهل هزار کس ما را در میان گرفتند و به دور ما همانند سنگستانی سیاه بودند، بدو گفتم: «اگر به آنها حمله بری از دور تو پراکنده شوند.»

گفت: «امیر مؤمنان حمله نمی کند که اگر حمله کند بقیه ای از او نمی ماند.»  
گوید: پیوسته این را تکرار کردیم که حمله برد و در میان گرفتند و او را کشتند.

عبدالله بن عامر گوید: همراه محمد با عیسی نبرد می کردیم به من گفت: «ابری به ما می رسد اگر بر ما بارید ظفر می یابیم و اگر از ما گذشت خون مرا بر سنگهای روغنی بنگرد.»

گوید: به خدا چیزی نگذشت که ابری بر ما سایه افکند و ببود چندان که گفتم می بارد آنگاه از ما گذشت و به عیسی و یاران وی بارید و اندکی بعد، که وی را در میان

سنگھای روغنی کشته دیدم۔

ابراہیم بن محمد گوید: هنگام پسین عیسیٰ بہ حمید بن قحطبه گفت: «می بینمت کہ در کار این مرد کنندی می کنی حمزہ بن مالک را بہ نبرد وی گمار.»  
گفت: «بہ خدا اگر خودت نیز این را بخواهی بہ تو وانمی گذارم، اینک کہ کسان کشته ام ونسیم فتح را می یابم؟»  
گوید: آنگاہ در کار نبرد بکوشید تا محمد کشته شد.

حمید وابستہ محمد بن ابی العباس گوید: آنروز عیسیٰ از حمید بن قحطبه کہ سالار سواران بود بدگمان شد و گفت: «ای حمید می بینمت کہ تلاش نمی کنی.»  
گفت: «از من بدگمانی؟ بہ خدا وقتی محمد را بینم او را با شمشیر می زنم یا پیش روی وی کشته می شوم.»

گوید: پس از آن بر محمد گذشت کہ کشته شدہ بود و او را با شمشیر بزد کہ بہ قسم خویش عمل کردہ باشد.  
علی بن ابیطالب گوید: محمد بعد از پسینگاہ کشته شد بہ روز دوشنبہ چہارده روز رفتہ از ماہ رمضان.

ایوب بن عمر بہ نقل از پدرش گوید: عیسیٰ کس فرستاد و در زندان را بگشود. ما را پیش وی بردند نبرد درگیر بود وهمچنان پیش روی وی افتادہ بودیم تا سر محمد را بہ نزد وی آوردند.

گوید: من بہ یوسف برادر خویش گفتم: «ہم اکنون ما را برای شناختن وی می خواند، اما نباید وی را بدو نمیشناسانیم کہ بیم داریم خطا کنیم.»  
گوید: وقتی سر را بیاوردند گفت: «اورامی شناسید؟»  
گفتیم: «آری.»

گفت: «بنگرید آیا ہمین است؟»

گوید: من بر یوسف پیشدستی کردم و گفتم: «خون بسیار می بینم و ضربتہا

می بینم به خدا مشخص نمی دارم.»

گوید: پس ما را از بند آهنگین رها کرد، همه آن شب را به نزد وی به سر کردیم تا صبح در آمد.

گوید: پس از آن مرا بر مابین مکه و مدینه گماشت و همچنان عامل آنجا بودم تا جعفر بن سلیمان بیامد و مرا پیش خود برد و ملازم خویش کرد.

ابو کعب گوید: وقتی محمد کشته شد پیش عیسی بودم. سر را پیش روی خویش نهاد و روبه یاران خود گفت: «در باره این چه می گوید؟» که بد او گفتند.

گوید: یکی از سرداران عیسی روبه آنها کرد و گفت: «به خدا دروغ گفتید و نادرست گفتید، برای این چیزها با وی نبرد نکردیم بلکه از اینرو که مخالفت امیر مؤمنان کرده بود و میان مسلمانان اختلاف آورده بود. وی روزه دار بود و شب زنده دار.» و قوم خاموش ماندند.

اسلمی گوید: یکی پیش ابو جعفر آمد و گفت: «محمد گریخت.»

گفت: «دروغ گفتی ما خاندان نمی گریزیم»

ابو الحجاج جمال گوید: بالای سر ابو جعفر ایستاده بودم و از من درباره قیام محمد می پرسید که خبر آوردند که عیسی هزیمت شد، تکسبه داده بود، بنشست و بسا چوبی که همراه داشت به سجاده خویش زد و گفت: «هر گز! پس بازی کودکان ما بر روی منبر در کار خلافت و مشورت زنان چه شد؟ هنوز وقت آن نشده است.»

محمد بن حسن به نقل از یکی از یاران خویش گوید: تیری به ران ابو القلمس خورد و پیکان بماند به مداوای آن پرداخت و در کار آن فروماند، بدو گفتند: «بگذار تا چرک کند و در آید.» و آنرا وا گذاشت.

گوید: وقتی پس از هزیمت از پی وی بر آمدند، سوی سنگستان رفت و به

سبب تبری که به رانش خورده بود کند می‌رفت، همچنان به پیکان پرداخت تا آن را در آورد، آنگاه زانوزد و تیردان خویش را خالی کرد و به آنها تیراندازی کرد که از پیش وی پراکنده شدند و او به یاران خویش پیوست و نجات یافت.

عبدالله بن عمر گوید: آنروز وقتی هزیمت شدیم با جماعتی بودم که ابوالقلمس نیز جزو آنها بود، بدو نگرستم، دیدمش که به شدت می‌خندید.

گوید: گفتم: «به خدا این جای خندیدن نیست.» و چون فرونگریستم، یکی از هزیمت شدگان را دیدم که پسرانش دریده بود و جزیه و چیزی که سینه را تا پستانهایش ببوشاند از آن به جای مانده بود، عورتش نمایان بود اما بیخبر بود.

گوید: من نیز به سبب خنده ابوالقلمس خنده آغاز کردم.

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابوالقلمس همچنان در فرع نهران بود و مدتی بود، آنگاه غلامی از آن وی بر او جست و سرش را با سنگی بکوفت و او را بکشت. پس از آن پیش کنیز فرزند دار وی رفت و گفت: «صاحب تورا کشتم، بیا زن من شو.»

گفت: «مهلت بده تا آماده شوم»، آنگاه پیش حکومت رفت و خبر وی را بگفت که غلام را بگرفتند و سرش را بکوفتند.

معمربن ابی‌الشداید گوید: وقتی سواران عیسی از دره بنی‌فزاره وارد شدند و محمد کشته شد چند کس به ابوالشداید تاختند و او را بکشتند و سرش را برگرفتند. ناعمه دختر ابوالشداید بانگ برآورد: «ای مردان من!»

یکی از سپاهیان بدو گفت: «مردانت کیانند؟»

گفت: «بنی‌فزاره.»

گفت: «به خدا اگر می‌دانستم وارد خانه‌ات نمی‌شدم، بیسم‌مدار من یکی از عشیره توام از تیره باهله و پاره‌ای از عمامه‌اش را بدو داد که بر در خویش

بیاویخت.

گوید: سر ابوالشداید را پیش عیسی بردند ابن ابی الکرام و محمد بن لوط. مطلبی که به نزد وی بودند انالله گفتند و گفتند: «به خدا از مردم مدینه هیچکس نماند، این سر ابوالشداید فالح بن معمر است یکی از بنی فزاره که نابینا بود.»

گوید: پس عیسی دستور داد که بانگ زنی بانگ زد: «هر که سری به نزد ما بیارد سرش را بزنیم»

عبدالله بن برقی گوید: یکی از سرداران عیسی را دیدم که با جمعی آمده بود، و خانه ابن هرمز را می پرسید، وی را به آنجا هدایت کردیم.

گوید: ابن هرمز برون آمد، پیراهنی نازک به تن داشت.

گوید: پس سردار خویش را پیاده کردند و ابن هرمز را بریابوی او نشانیدند، و با شتاب بیردند تا به نزد عیسی رسانیدند که بدو خشم نیاورد.

قدامة بن محمد گوید عبدالله بن یزید بن هرمز و محمد بن عجلان با محمد قیام کرده بودند، وقتی نبرد آغاز شد هر کدامشان کمانی بیاویختند و پنداشتم که می خواهند به کسان و نمایندگان که شایسته این کارند.

حسین بن یزید گوید: پس از کشته شدن محمد، ابن هرمز را پیش عیسی بردند که گفت: «ای پیر، چرا فقه تو از قیام با کسی که قیام کرد، بازت نداشت؟»

گفت: «فتنه ای بود که همه مردم را گرفت ما را هم جزو آنها گرفت.»

گفت: «برو با که قرین رشاد باشی.»

مالک بن انس گوید: پیش ابن هرمز می رفتم کنیز رامی گفت که در را ببندد و پرده را ببندد، از آغاز این امت سخن می کرد و می گریست چندان که ریشش تر می شد.

گوید: پس از آن با محمد قیام کرد، گفتند: «کاری از تو ساخته نیست.»

گفت: «می دانم، اما نادانی مرا ببیند و از من تقلید کند.»



محمد بن زید گوید: وقتی محمد کشته شد آسمان چنان سخت بارید که هرگز نظیر آنرا ندیده بودم، بانگزن عیسی بانگ زد: «هیچکس از سپاهیان شب را در مدینه به سر نکند مگر کثیر بن حصین و سپاه وی.»

گوید: عیسی به اردوگاه خویش در جرف رفت و آنجا بیودتا صبح درآمد، آنگاه خبر خویش را همراه قاسم بن حسن بن زید فرستاد و سر را همراه ابن ابی الکرام فرستاد.

حارث بن اسحاق گوید: صبحگاه پس از روز کشته شدن محمد، خواهرش زینب دختر عبدالله و دخترش فاطمه به عیسی پیام فرستادند که شما این مرد را کشتید و کارتان را انجام دادید چه شود اگر به ما اجازه دهید که او را به خاک کنیم؟

گوید: عیسی به آنها پیغام داد: «دختر عموهای من درباره آنچه با وی کرده اند به خدا من دستور ندادم و از آن خبر نداشتم، او را به خاک کنید که قرین رشاد باشید.»

گوید: پس کس فرستاد که او را برداشتند. به قولی در محل بریده شدن گردنش پنبه بسیار جا دادند و در بقیع به خاکش کردند. قبرش مقابل کوچه خانه علی بن ابیطالب بود بر کنار راه یا نزدیک آن.

گوید: عیسی پرچمهایی فرستاد که یکی را بر در اسماء دختر حسن بن عبدالله نهادند و یکی را بر در عباس بن عبدالله و یکی را بر در محمد بن عبدالعزیز زهری و یکی را بر در عبدالله بن محمد بن صفوان و یکی را بر در ابو عمرو و غفاری، و بانگزن وی بانگ زد: «هر که زیر یکی از این پرچمها در آید یا به یکی از این خانه ها در آید در امانست.»

گوید: آسمان بارانی سخت بارید، صبحگاهان مردمان در بازارهایشان آرام بودند، عیسی بنا کرد از جرف سوی مسجد می رفت، چند روزی در مدینه

بیود، آنگاه صبحگاه نوزدهم رمضان برون شد که آهنگ مکه داشت.

ازهر بن سعید گوید: روز پس از کشته شدن محمد، عیسی اجازة دفن وی را داد و بگفت تا یاران وی را مابین ثنیة الوداع و خسانة عمر بن عبدالعزیز بیاویسختند. آنها را دیدم که دو صف بودند. یکی را بر در ابن خضیره گماشته بود که کشیکبانی کند، جمعی شبانه او را ببرند و به خاک کردند و به آنها دست نیافت، دیگران سه روز همچنان آویخته بودند که مردمان از آنها به زحمت افتادند. عیسی بگفت تا آنها را در گردشگاه سلع افکنند که گورستان یهودان بود و همچنان مدتی آنجا بیوند، سپس آنها را در خندقی در کنار ذباب افکنند.

ام حسین دختر عبد الله بن محمد گوید: به عمویم جعفر بن محمد گفتم: «فدایت شوم، کار محمد بن عبد الله چگونه می شود؟»

گفت: «فتنه ایست که در اثنای آن محمد به نزد خانه یك رومی کشته می شود و برادر پدری و مادریش در عراق کشته می شود به وقتی که دست و پای اسبش در آبست.»

عیسی به نقل از پدرش گوید: حمزة بن عبد الله با محمد قیام کرد، عمویم جعفر منعش می کرد اما در طرفداری محمد از همه کسان سرسخت تر بود. جعفر می گفت: «به خدا او کشته می شود.» و جعفر از او کناره گرفت.

ابن ابی الکرام گوید: عیسی مرا با سر محمد فرستاد و یکصد سپاهی با من فرستاد.

گوید: برفتم و چون به نزدیک نجف رسیدیم تکبیر گفتیم.

گوید: در آنوقت عامر بن اسماعیل، هارون بن سعد عجلی را در واسط به محاصره داشت. ابو جعفر به ربیع گفته بود: «وای تو این تکبیر چیست؟» گفته بود: «این ابن ابی الکرام است که سر محمد بن عبد الله را آورد.» گفته بود: «وی را باده کس از همراهانش اجازة ورود ده.»

گوید: پس به من اجازه داد سر را که در سپری بود پیش روی او نهادم.

گفت: «از خاندانش کی با وی کشته شد؟»

گفتم: «نه به خدا، هیچکس.»

گفت: «سبحان الله، همینطور است.»

گوید: آنگاه به طرف ربیع نگریست و گفت: «باروی که پیش از این بود چه

گفت؟»

گفت: «می گفت که بسیار کس از آنها کشته شد.»

گفتم: «نه به خدا، هیچکس.»

علی بن اسماعیل گوید: وقتی سر محمد را پیش ابو جعفر بردند، وی در کوفه

بود، بگفت تا سر را در طبق سپیدی بگردانیدند، دیدمش که تیره گون بود و آبله-

گون و شب همانروز سر را سوی ولایتها فرستاد.

عبدالله بن عمر از مردم ینیع گوید: وقتی سرهای بنی شجاع را به نزد ابو جعفر

بردند گفت: «مردمان را چنین باید بود، محمد را می جستم، اینان بدویوستند، او را

جا به جا کردند اینان نیز با وی جا به جا شدند آنگاه همراهِ وی نبرد کردند و ثبات

کردند تا کشته شدند.»

گوید: این مصعب به رثای محمد شعری گفت به این مضمون:

«ای دویار من ملامت را واگذارید

«و بدانید که من در این باب

«بیش از شما در خور ملامت نیستم

«بر قبر پسر پیمبر بایستید

«و سلام گوید

«که بر قبر وی ایستادن و سلام گفتن

«شایسته است

- «قبری که بهترین مردم روزگار را  
 «به حرمت و خصال نیکو و کرامت  
 «در خود دارد  
 «مردی که با عدالت ستم را  
 «از ولایت ما ببرد  
 «و حوادث بزرگ را  
 «از پیش برداشت  
 «و درباره آن بکشید  
 «از راه اعتدال نگشت  
 «و هرگز به بدی دهان نگشود  
 «اگر پیش از او و از پس پیمبر  
 «حوادث چیزی را  
 «حرمت می داشته بود  
 «ترا حرمت داشته بودند  
 «یا اگر کسی پیش از وی به سلامت مانده بود  
 «دست کم او نیز به سلامت می ماند  
 «ابراهیم را که قربانی ای نکو بود  
 «قربان کردند و روزگار وی  
 «به سر رسید  
 «دلیری که به خویشتن  
 «بی غرور و بیم تسلیم  
 «با حادثات روبرو می شد  
 «شمشیر در او افتاد و ای بسا

«که مرگ آنها به شمشیر بوده است.

«حرمت فرزندان حسن را شکستند

«و ربهوده هاشان را تقسیم کردند

«وزنانشان در خانه هاشان

«چون کبوتران نغمه گر

«نوحه سرایی می کنند.

«با کشته شدن آنها به نزد پیشوا

«توسل می جویند

«و کشته شدنشان را

«غنیمت و شرف خویش می دانند

«به خدا اگر پیمبر، محمد صلی الله علیه وسلم

«می دید که امت وی

«نیزه ها را سوی فرزندان او بلند کرده اند

«و از نوك آن خون می چکد

«به حق می دانست

«که آنها قرابت وی را رعایت نکرده اند

«و حرام را حلال کرده اند.»

موسی بن عبدالله گوید: شبانگاه از منزلهایمان در سویقه برون شدم و این پیش

از قیام محمد بن عبدالله بود، زنانی را دیدم که گویی از دیار ما برون می شدند. بر

آنها غیرت آوردم به دنبالشان رفتم بینم کجا می روند؟

گوید: وقتی بر کنار حمیرا رسیدم از سمت غرس یکیشان به من نگریست و

شعری خواند به این مضمون:

«سویقه از پس ساکن خود ویران است

«وچنان شد که ویرانی در آن افتاد.»

و بدانستم که از ساکنان زمینند و باز گشتم.

عیسی گوید: وقتی عیسی بن موسی، محمدر را کشت همه اموال بنی حسن را بگرفت و ابو جعفر این را تأیید کرد.

ایوب بن عمر گوید: جعفر بن محمد، ابو جعفر را بدید و گفت: «ای امیر مؤمنان، ملک من، چشمه ای زیاد را به من باز پس ده که از خرما می آن بخورم.»

گفت: «با من چنین سخن می کنی، به خدا جانت را می گیرم.»

گفت: «در باره من شتاب میار، به شصت و سه سالگی رسیده ام در این سن پدرم و جدم و علی بن ابیطالب در گذشته اند، چنان و چنان به گردن من اگر هرگز مایه بدگمانی

تو شوم یا اگر از پس تو ماندم، مایه بدگمانی کسی شوم که از پس تو است.»

گوید: پس ابو جعفر بر او رقت آورد و از او در گذشت.

هشام بن ابراهیم گوید: ابو جعفر چشمه ابوزیاد را پس نداد، تا وقتی که بمرد و مهدی آنرا به فرزندان جعفر بن محمد پس داد.

هشام بن ابراهیم گوید: وقتی محمد کشته شد ابو جعفر بگفت تا دریا بر مردم مدینه بسته شد و از جانب دریا چیزی سوی آنها نمی آمد، تا وقتی که مهدی بیامد و بگفت تا دریا را بر آنها گشودند و اجازه حمل داد.

ام سلمه دختر محمد بن طلحه و همسر موسی بن عبدالله گوید: پسران زن مخزومی: عیسی و سلیمان و ادريس، پسران عبدالله بن حسن با فرزندان محمد بن عبدالله در کار میراث عبدالله منازعه کردند و گفتند: «پدرتان کشته شد و عبدالله میراث خواری شد.» نزاع را پیش حسن بن زید بردند که درباره آن به امیر مؤمنان ابو جعفر نوشت که بدو نوشت:

«اما بعد، وقتی این نامه من به تو رسید، آنها را از جدشان میراث بده که به رعایت

خویشاوندی و حفظ قرابتشان اموالشان را پس دادم.»

عیسی گوید: از جملہ بنی ہاشم، حسن و یزید و صالح پسران معاویہ بن عبد اللہ و حسین و عیسی پسران زید بن علی با محمد قیام کرده بودند.

عیسی گوید: شنیدم کہ ابو جعفر می گفته بود: «از قیام پسران زید در شکستم، کہ ما قاتل پدرشان را کشتیم چنانکہ وی را کشته بود و با وی ختم چنانکہ وی را آویخته بود و بسوختیم چنانکہ وی را سوخته بود.»

گوید: حمزہ بن عبد اللہ و علی و زید پسران حسن بن زید نیز با محمد قیام کرده بودند.

عیسی گوید: ابو جعفر بہ حسن بن زید گفت: «گویی دو پسر تو رامی بینم کہ شمشیر بہ دست بالای سر محمد ایستاده اند و قبا بہ تن دارند.»

گفت: «ای امیر مؤمنان از پیش، از نافرمانی آنها بہ تو شکایت آورده بودم.»

گفت: «بلہ، این از همان است.»

گوید: قاسم بن اسحاق و علی بن جعفر، ملقب بہ مرجی، نیز با محمد قیام کردند.

عیسی گوید: ابو جعفر بہ جعفر بن اسحاق گفت: «این مرجی کیست کہ خدا چنین و چنانش کند؟»

گفت: «ای امیر مؤمنان این پسر من است، بہ خدا اگر خواهی اورا از خویش برانم، می رانم.»

گوید: از بنی عبد شمس نیز محمد بن عبد اللہ عاصی، با محمد قیام کرده بود. ابو عاصم نبیل گوید: ابن عجلان با محمد قیام کرد، وی بر استری بود، وقتی جعفر بن سلیمان و لایتدار مدینہ شد وی را بہ بند کرد، پیش وی رفتم و گفتم: «رای مردم مردم را در بارہ کسی کہ حسن را بند کرد چگونہ می بینی؟»

گفت: «بہ خدا، بد.»

گويد: گفتم: «به خدا ابن عجلان در اینجا همانند حسن است در آنجا»، پس او را رها کرد.

گويد: محمد بن عجلان وابسته فاطمه دختر عتبة بن ربيعه بود.

سعيد بن عبد الحميد گويد: عبيد الله بن عمر نيز با محمد قيام کرده بود، پس از کشته شدن محمد وی را پيش ابو جعفر بردند که بدو گفت: «تو بودی که با محمد بر ضد من قيام کردی؟»

گفت: «جز این چاره ای نبود، مگر اینکه بدانچه خداوند بر محمد صلی الله علیه و سلم نازل کرده بود کافر شوم.»  
عمر گويد: این نادرست است.

گويد: روايت عبد العزيز بن ابی سلمه چنين است که عبيد الله پذيرفته بود که با محمد قيام کند اما پيش از قيام محمد در گذشت.

راوی گويد: ابو بکر بن عبد الله عامری نيز با محمد قيام کرد، و نيز عبد الواحد ابن ابی عون وابسته از دو عبد الله بن جعفر و عبد العزيز بن محمد در آوردی و عبد الحميد بن جعفر و عبد الله بن عطا وابسته بنی سباع و این سباع از مردم خزاعه هم پيمان بنی زهره با پسرانش: ابراهيم و اسحاق و ربيعه و جعفر و عبد الله و عطا و يعقوب و عثمان و عبد العزيز زبير بن حبيب زبیری گويد: در مر بوديم به دره اضم، زنم امينه دختر خضير نيز با من بود، یکی به ما گذشت که از مدینه می آمد، زنم گفت: «محمد چه کرد؟»

گفت: «کشته شد.»

گفت: «ابن خضير چه کرد؟»

گفت: «کشته شد.»

گويد: او به سجده افتاد، گفتمش: «سجده می کنی که برادرت کشته



گفت: «آری، مگر نه اینکه فرار نکرده و اسیر نشده.»

عیسی به نقل از پدرش گوید: ابو جعفر به عیسی بن موسی گفت: «کی محمدا یاری کرد؟»

گفت: «خاندان زبیر.»

گفت: «دیگر کی؟»

گفت: «خاندان عمر.»

گفت: «به خدا بدون اینکه با آنها دوستی ای داشته باشد یا با وی و خاندانش محبتی داشته باشند.»

گوید: ابو جعفر می گفته بود: اگر هزار کس از خاندان زبیر را بیابم که همگی نکو کار باشند و یک بدکار در میانشان باشد، همگی شان را می کشم و اگر هزار کس از خاندان عمر را بیابم که همگی بدکار باشند و یک نکو کار در میانشان باشد، همگی را می بخشم.

محمد بن عثمان زبیری گوید: وقتی محمد کشته شد پدر من موسی بن عبدالله فرار کردند، من و ابو هباز مزنی نیز با آنها بودیم به مکه رفتیم، آنگاه سوی بصره سرازیر شدیم و از یکی به نام حکیم کرایه کردیم، وقتی وارد بصره شدیم و این به وقتی بود که یک سوم شب رفته بود درها را بسته یافتیم بنزد درها نشستیم تا فجر دمید که وارد شدیم و در مرید جای گرفتیم و چون صبح شد حکیم را فرستادیم که خوردنی ای برای ما بخرد خوردنی را بردوش مرد سیاهی بیاورد که آهنی به پای داشت. وی را پیش ما آورد و دستمزد وی را بداد که او خشم آورد، گفتیم بیشترش ده که باز خشم آورد. گفتیم: «وای تو دو برابرش ده.» که نپذیرفت، سیاه از ما بدگمان شد و در چهره های ما نگریستن گرفت، آنگاه برفت، چیزی نگذشت که سواران، محل ما را در میان گرفتند. به صاحب منزل گفتیم: «این سواران برای چه آمده اند؟»

گفت: «مهم نیست، یکی از بنی سعد را می جویند به نام غیله پسر مره که با ابراهیم